

دیوان
رودکی

دولت
زودنی

قصاید و قطعات

وایات پراکنده بحکم پیوسته

بناام حسنا

چو داری دوست هرزه دشمنی را	دلاناکی بسی جویی منی را
چو کوبنی بینه سکه آهنی را	چرا جویی و فنا از بیوفایی
به رشک خویشن هر سوستی را	ایا نوسن بناگوشی که داری
که بر آتش نشانی بر زنی را	یکی زین بر زن ندارد به رشو
چو سایه زیر کوبه آرزنی را	دل من آرزنی عشق تو کوبی

بخشای سپر بر من حبشا کس در عشق خسیه چون منی را
بیا اینک ننگ کن بود کی را اگر بی جان زوان خوابی تنی را



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کلم قنیا
باشد که وصال ببینند ز روی دوست تو نیز در میانه ایشان مینیا
تا اندر آن میانه که ببینند ز روی او تو نیز در میانه ایشان مینیا



گر من این دوستی تو بپریم تا لب گوهر بزخم نعره و لیسکن ز تو بومیم نهر
اثر میرنخواهم که بماند بجان میرخواهم که بماند بجان در اثر
هر که رفت همی باید رفقه شمری هر که آمد همی باید مرده شمر



پوپک دیدم به جوالی سرخس بانگت بر برده با بر اندرا

چادر کے دیدم رنگین بر او رنگ بسی گونہ بر آن چادرا
ای پر خونہ و باز گونہ جہان ماندہ من از تو بہ شکفت اندرا



جانا چسینی تو با بچکان؟ کہ کہ مادری گاہ مادندرا
نہ پاؤیر باید تو را نہ ستون نہ دیوار خشت نہ ز آبن درا



بی حق نام زہر دوست زارا سحر گامان چو بر گلبن حسدرا
تھاگر داد من نستاند از تو ز سوز دل بسوزانم قضا را
چو عارض برفروزی می بسوزد چو من پروانہ برگردت ہزارا
گنجم در سحر گدگرا نکہ سختی نشینی بر مزارم سو کوارا
جان این است چو من است تا بود و ہجو نین بود ایسند یارا
بیک گردش شاہ شہابی آرد و بدو ہسیم و تاج و گوشوارا

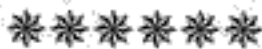
از آن جان تو بختی خون فشرده سپرده زیر پای اندر سپارده



گرفت خوابم زلفین عنبرین تورا به بوسه نقش کنم برگ یا سمن تورا
هر آن زمین که تو یکره بر او قدم نهی هزار سجده برم خاک آن من تورا
هر از بوسه دهم بر سخی نامت اگر بسیم بر منم او نگین تورا
بیغ بندی گو دست من جدا کنند اگر بگیرم روزی من آستین تورا
اگر چه خامش مردم که شعر بایست زمین من بروی کرده آفرین تورا



کس فرستاد به سر اندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
دین خرقه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت بر ناماد از او ایرد جبب ار مرا



به نام نیک تو خواجه فریفته شوم که نام نیک تو دامت و زرق من

کسی که دام کند نام نیک از پی نماند
یقین بدان که دام است مانند مرغ جان



آمد بهار خرم بارنگت بوی سب	با صد هزار تر زنت آرایش محب
شاید که مرد پیر بدین که شود جوان	گیتی میل یافت شباب از پی سب
صحیح بزرگوار یکی لشکری بگرد	لشکرش ابر تیره و باد صبا سب
نفاذ برق روشن شد رخس طبل زن	دیدم هزار خیل اندیدم چنین محب
آن ابرین که گریه چون مرد سوکوا	و آن ز عدین که ناله چون عاشق کنب
خورشید راز ابر در روی گاه گاه	چونان حصارینی که گذر دارد از رقب
یکچند روز کار جهان در دامنند بود	بشد که یافت بوی سمن باد ریب
باران مشکبوی بیارید نو به نو	وز برف بر کشید یکی حله قضیب
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت	هر جو یکی که خشک همی بود شد ریب
شد در میان داشت همی باد برده	برق از میان ابر همی بر کشد قضیب

چون پنجه عروس به جانشده	لاله میان کشت بختد همی ز دور
ساز از درخت سرو مرادراشده	بنبل بسی بخواند در شاخا پید
بیل بشاخ گل بر با محک غریب	صلصل بسدوبن بر بانفوخن
کاکون بر دضیب صیب از صیب	اکنون خ زید باد و اکنون زید شام
کز کشت سار نالد و از باغ عسب	ساقی گزین باد و می خور با گزین
دیدار خواجه خوبتر آن مهر صیب	هر چند نو بهار جهان است بچشم صیب
فرزند آدمی بتواند ریشیب	شیب تیغ با فراز و فراتو بایشیب
باریدگان مطرب بادی به فرود	دید می تو ریز و کام بد و اندرون



یا همین سپید و مورد بزیب	گل صد برگ و مشک و عنبر و صیب
تزد تو ای بنت ملوک فریب	این همه کیمیره تمام شده است
چون تو بیرون کنی رخ از صلیب	شب عاشقت ایله القدر است

به حجاب اندرون شود خورشید گر تو برداری از دلاله حجب
و آن ز نخدان به سبب ماند است اگر از شک خال دارد سبب



با خرد و مندیو فابود این بخت خویش خویش را بکوش تو بکشت
خود خور و خودده کجا بود پشیمان هر که بداد و بخورد از آنچه بلیغنت



زودکی چنگ بر گرفت و نواخت باده انداز کوسه رود انداخت
زان حقیقین منی که هست که بید از حقیق که اخته شناخت
هر دو یک گوهرند لیکت به طبع این میفشد و آن دیگر بگذاخت
نابوده دو دست رنگین کرد ناچشیده به تارک اندر خاست



به سزای سپنج همان را دل نهادن همیشگی نه زود است

زیر خاک اندروننت باید خفت	گر چه اکنونت خواب بروی است
با کسان بودنت چه سود کند	که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مورد مگس	چشم بگشایم کنون پیداست
آنکه زلفین و گیسویت پیر است	گر چه دیار یاد ریش بست
چون تو را دید زرد گونه شده	سر و گرد و دوش نه نابیناست



امروز به هر حالی بغداد و بخارا	کجا میر خراسان است پروزی اشجار
ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن	نامی خورم امروز که وقت طرب است
می بست درم بست بت لاری خان	غم نیت و گریه بت نصیب دل اعدا



زمانه پسندی آزاد و اراد ما	زمانه را چون گویند گری همه پند است
بروز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری	بساکا که بروز تو آرزو مند است

زمانه گفتم مرا ختم خویش دارم
که از زبان به بند است پایی در بند است



این جهان پاک خواب کرده است
آن شناسد که دلش بیدار است

نیکی او به جایگاه بد است
شادی او بجای تیمار است

چه نشینی بدین جهان همواره
که همه کار او نه هموار است

کنش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است



به خیره بر شمرد سیر خورده گرسنه را
چنانکه در دکان برادر کسی خوار است

چو پوست ز روی مینی بجان انگران
بدان که تمت او دنیا بستر کار است



آن صحن چسبن که از دم دی
گفتی دم گرگ یا پلنگ است

اکنون ز بهار مانوی طبع
پرنقش و نگار همچو رنگ است

برکستی عمر تکیه کم کن کاین نیل نشین ننگ است

مخ دیدی که بچہ زویرند؟ چاو چاوان درست چومان است
باز چون برگرفت پرده زر زوی کرده دندان پشت چو گان است

آخر کسی از دو بیرونیت یا بر آوردنی است یا زدنی است
نه به آخر ہمہ بفرساید؟ هر که انجام راست فرسدنی است

چون تیغ بدست آری مردم بکشان نزدیک خداوند بدی نیت مراث
این تیغ نه از بہرستم کاران کند انگور نہ از بہر فیض است بہ چرشت
حیسی بہ زہی دید کی گشته فنا؟ حیران شد و برگرفت دندان مراث
گھنا کہ کراشتی تا گشته شد زار تا باز کہ اورا بکشند آنکہ تور کراشت

اغشت مکن رنج به در کوفتن کس تا کس نکند رنج به در کوفتن مشت



مهر منکن بر این سهرای پیخ کاین جهان پاک بازی نیرنج
نیک اورا فسانه داری شو بد اورا کمرت سخت تیغ



پیشم آمد باد آند لبر از راه شکوف باد و رخ از شرم لعل باد و چشم از سحر شوخ
آستین بگرفتس گفتم که همان من آبی داد پوشیده جو ایم مورد و انجیر و کلخ



ای زوی تو چون وز دلیل بودی دای موی تو چنان چو شب ملحد از بند
ای من مقدم از همه عشاق چون تو بی مرصن را مقدم چون از کلام قد
کمی بکعب فخر کند مصریان بیل تر سابه اسقف و علوی ایتحقا چه
فخر زهی بدان دویه چمکان توت کاند پدید زیر نقاب از برد و خد



شاد ز می با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و با
ز آینه شادمان نباید بود
وز گذشته نکرده باید یاد
من آن جسد موی خالیه بوی
من آن ماحسوسوی حور زنا
نیکیخت آن کسی که داد و بخورد
شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و آبر است این جهان فوس
باده پیش آر هر چه بادا باد
شاد بوده است از این جهان هرگز
بچکس تا از تو باشی شاد
داد دیده است از ویج سبب
بیج فسر زانه؟ تا تو مینی داد



جهان بگام خداوند باد و دیر زیا
برای هیچ حوادث نامه دست بداد
درت راست کناد این مثل خدای
اگر بیت یکی در حسرت در بگشا
خدای عرش جهان را چنین ننوا
که گاه مردم شادان که بود ناشاد



چهارپسیرم آزاد و راز غم بخورد تن دست غوی نیک نام نیک خود
 هر آنکدایزدش این هر چهار روزی که سر زد که شاد زید جاودان غم نخورد



از دوست هر چیز چو ابا بدت آزد کاین صحن حسین باشد که شادی که کرد
 گر خوار کند مهر خواری نکند عیب چون باز نو آزد شود آن رخ جاسر
 صد نیک بیک بتوان کرد فراموش گر خار بر اندیشی حسد مانوان خرد
 او چشم همی گیرد تو عذر همی خوا هر روز به نو یار دگر می نتوان کرد



مهران جهان همه مژند مرگ را همه هم فرو کردند
 زیر خاک اندرون شدند آنان که همه کوشکها بر آوردند
 از هزاران حسد لغت و نمان ند به آخر بجهت کفن بردند

بود از نعمت آنچه پوشیدند و آنچه دادند و آنچه را خوردند



آنکه یک بارم بیدین مرد جهانم
این تن سجان بیدل اول هم جانم
بست بیجان از فراق او تن جانم
همش آرامی درین جان و تن سجانم
جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را
دل دوزخ گس نباید جان دمو جانم
مؤمنان از لطف شکرگشای کفران کشند
کافران از روی روزافزون ایمانم
ضربین چو گمان و سیمین گوی او بر ساعی
جان تن را اگر دش گوی و هم چو گمانم



در مدح نصر بن احمد

حاکم طائی تویی اندر سخا رستم دستان تویی اندر نبرد
نی که حاکم نیست با جود تو را و نی که رستم نیست در جنگ تو مرد



چون بچه کبوتر متعارسخت کرد
 هموار کرد پر و بویگند موی آرزو
 کابوک را سخاوت بدش آرزو کند
 وز شاخ سومی بام شود بازگرد



مرد مرادی نه بهمانا که مرده
 مرگ چنان خواجه نه کاریت خرد
 جان گرامی به پدر باز داد
 کالبد تیره به مادر سپرد
 آن ملک با ملکی رفت باز
 زنده کنون شد که تو گویی، بمزد
 گاه نبند او که به بادی پرید
 آب نند او که به سحر ما فرزد
 شانه نبود او که بمویی شکست
 دانه نبود او که زمینش فشرزد
 گنج زری بود در این خاکه ان
 کود و جهمان را به جویی میمزد
 قالب خاکی سوی خاکی کلند
 جان و خرد سوی سماوات بزد
 جان دوم را که ندانند خلق
 مصقله ای کرد و به جانان سپرد
 صاف بدمیخته باد روی
 بر سر خم رفت و جدا شد ز درد

در سفر اقتضای هم، ای عزیز
 مردی و رازی و زومی و کرد
 خانه خود باز زود حسرتی
 اطلس کی باشد همای برد
 خاش کن چنان فقط ایرامک
 نام تو از دفتر گفتم ستر



زلف تو را جیم که کرد آنگاه
 خال تو را فقط آن جیم کرد
 دامن تنگ تو گوی کی کسی
 دانگلی ناره دو نیم کرد



فرشته راز حلاوت مان پر آب شود
 چو از حرارت می دلبرم لبان لبید
 زوان دیده افلاکیان شو چون
 نصال تیرت اگر قبضه کان لبید
 بچاک خسته تیغ تو از حلاوت زخم
 زبان بر آورد و زخم را دمان لبید



ملکا جشن محسّرگان آمد
 جشن شانان و خسروان آمد

خزرجای علم و حسه گاه به دل باغ و بوستان آمد

مورد بجای سوسن آمد باز می بجای ارغوان آمد

توجو انمرد و دولت توجوان می به بخت تو توجوان آمد



گل و گرز به گلستان آمد داره باغ و بوستان آمد

دار آذر گدشت و شعله آن شعله لاله را زمان آمد



دیر زیاد آن بزرگو از خدوند جان گرامی بجانش اندر پیونید

دایم بر جان او بلرزم زیر ک مادر آزادگان کم آردش نزد

از مکان کس چو نبود جونی راد و سخندان و شیر مرد و خرد

کس نشناسد همی که گوشش او چو خلق نداند همی که بخشش او چو

دست زبانی رود پر کند او را نام بگیتی نازگراف پر کند

در دل ما شاخ مهربانی بنیادت	دل نبازی ز مهر خواسته بر کند
بچو منمات فخر و بهت او شرح	بچو ابیات فضل و سیرت او زند
گر چه بگوشند شاعران ز ما	عج کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم گشت و نعمت او آبا	خاطره مداح او زمین بر بند
سیرت او بود وحی نامر بکبری	چونکه به آئینش پسند نامر بکند
سیرت آن شاه پسند نامر اصلی است	زانکه بسی او ز کار گیرد از پند
هر که سر از پسند شیر یا محمد	پای طرب ابه دام کرم در آکند
کیت بگیتی حسه میریایه ادبا؛	انگه به اقبال او نباشد صحر
هر که نخواید همی گشایش کارش	گو بشود دست ز روزگار فرو بند
ای ملک از حال دوستانش همی باز	ای فلک از حال شناسانش همی خند
آخر شعر آن کنم که اول گفتم	دیر زیاد آن بزرگوار خداوند



جز آنکه مستی عشق است هیچ مستی نیست

همین طبات بس است ای بهر بلا سحر کنند

خیال نازم تو کرد در دل عس و کدرد

ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند

ز عدل تو دست بهم باز و صعوه ابرو را

ز حکم تو دست شب در روز را بهم پیوند

به خوشدلی گذران بعد از این کی با دل

درخت عمر بیداندیشش را ز پا افکند

همیشه تا که بود از زمانه نام و نشان

ندام تا که بود گردش سپهر بلند

به بزم عیش و طرب باد نیکو از تو شا

حسود جاهه تو باد از غصه زار و ترند



نیز با نیکو آن نمایدت جنگ کند

لشکر فریادی خواسته فی سو مند

قد خدا کن از وی دور شو از زهر د

هر چه با خطر است جان تو را آن سپند



صحر صحر بجز تو ای سحر د بلند

ریشه عشر من از بیخ بگند

پس چرا بسته اویم جمه عمر

اگر آن لف و تانیت کند

بزرگی جان نتوان کرد سوال کز لب لعل تو یک بوس بچند؟
بفکند آتش اندر دلِ حُسن آنچه بجران تو از سینه بکند



مرا تو راحت جانی معاینه خیر کرامعاینه آید حُسن چه سود کند
سپر پیش کشیدم خدنگ قهر تو چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند



تا کی گویی که: اهل گیتی در هستی و نیستی نیستند؟
چون تو طمع از جهان بزی دانی که: همه جهان کریند



اگر چه عنذر بسی بود روزگار تو چنانک بود بناچار حوش تن سنجید
خدای را بستودم که کردگار ز بانم از عنذر دل مع بندگانشند
بمه به قبل و بنداست بازگشتن شرنگ نوش آیمغ است ز روی اندر

بخششای طری خنسل خیل بر سر کوه
چو آتشی که به گوگرد برود کبود
بیار و نان بر آن آفتاب کش بخوری
ز لب فرو شود و از زخان بر آید زرد



کدام نخس بر آمد کم از تو خایب کرد
کدام باد بلا بود که تو ام بر بود
یکیم خلعت پوشید داغ فرقت تو
که تا را دست پشیمانی و غم دل بود



مرا بنود و فرو ریخت هر چه ندان بود
نبود دندان لابل چسب تا بان بود
سپید سیم زده بود در و مرجان بود
نثاره حسری بود و قطر بلان بود
یکی نمائند کنون آن سبب بود بخت
چه نخس بود؟ هم آنما که نخس کس این بود
نه نخس کیوان بود و نه روزگار در آن
چه بود؟ منت بگویم قضای نیروان بود
جهان همیشه چنین است که گردان است
همیشه تا بود آیین گرد گردان بود
همان که درمان باشد بجای در شود
و باز در و جهان کن سخت درمان بود

و نو کند به زمانی همان که خفتان بود	کهن کند به زمانی همان کجا نوب بود
و بلغ خرم گشت آن کجا بیابان بود	بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
که حال بنده ازین پیش چه سامان بود	همی چه دانی ای ماهر زوی مشکین بود
ندیدی آنکه او را که زلف چکان بود	به زلف چکان نازش همی کنی بود
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود	شد آن زمانه که ز مویش بسان دیابان بود
بشد که باز نیاید عنبر نیر همان بود	چنانکه خوبی همان دوست بود عزیز
به زوی او در چشم همیشه حیران بود	بسا نگار که حسیران نبی بدو چشم
نشاط او به فنسردن بود و بیم نقصان	شد آن زمانه که او شاد بود و خوبان
به شهر هر که یکی ترک نارستان بود	همی خرید و همی سخت بی شمار دم
بش یاری او نزد جمله پنهان بود	بسا کنیز که نیکو که میل داشت بدو
نسیب خواجه او بود و بیم زندان بود	به روز چون کج نیارست شد بدیدان
اگر گران بود ز می من همیشه از زان بود	بپذیر و شن دیدار خوب روی لطیف

دلم خندانم پرنج بود و گنج سخن	نشان نامه ماهر و شعر عنوان بود
همیشه شاد و ندانستی که غم چه بود؟	دلم نشاط و طرب افراخ میدان بود
بسا دلا که بان حریر کرده شعر	از آن پس که بگردار سنگ شدن بود
همیشه چشم ز می زلفکان چاک بود	همیشه گوشم ز می مردم سخندان بود
عیال خزن فرزند نه مونس نه	از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
تو زود کی را ای ماهر و کنون مینی	بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی	سرود گویان گویی هزار دستان بود
شد آن زمان که با دانش او مردان بود	شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
همیشه شعر و رازی ملوک دیوان است	همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود
شد آن زمانه که شعرش بر جهان شست	شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا بگویی بوده است نامور و دهقان	مرا بنحانه او سیم بود و حلان بود
که راز بزرگی و نعمت ز این آن بودی	و راز بزرگی و نعمت ز آن سامان بود

بداد میر خراسان ش چهل حسد ارم	دراو فرونی یکسج میر ماگان
زاد یاش بر اکنده نیز مژبت برآ	بن سید بدن وقت حال غب آن بود
چو میر دید سخن داد داد مردوی بوش	زاد یاش چنان کز امیر فرمان بود
کنون زمانه دگر گشت در من دگر گشتم	عصایار که وقت عصا و انبان بود



می آرد شرف مرد می پدید	آزاده نژاد از درم حسید
می آزاده پدید آرد از بد اصل	فراوان نیز است اندر این نمید
بر آنکه که خوری می خوش آنکه است	خاصه چو گل یاسمن مهید
بنا حصن ببند که می گشت	بساکره نوزین که بشکند
بسا دُون بنیلا که می بخورد	کرمی به جهان در پر اکنید



کار همه راست آبخان که باه	حال شادی است شاد باشی ثیا
---------------------------	---------------------------

انده و اندیش برادر از چه داری
 دولت تو خود همان کند که بیاید
 رای وزیران تو را بکار نیاید
 هر چه صواب است بخت خود فریاید
 صبح نیاید بدیل تو ز خلایق
 و آنکه تو را از اندیشه چون تو ترا
 ایزد هرگز درمی نرسند بر تو
 تا صد دیگر به بستری نگشاید



دریاد چشم آتش بر دل قویاید
 مردم میان دریاد آتش چگونه پاید
 فیش ننگ آرد دل ای حیای
 ند جسم که ناگوارد کاید و ن خرد خای



اندی که امیر ما باز آید پیروز
 مرگ از پس دیدنش و ا باشد و شای
 پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
 باز آمد تا حقه شکنی ژار نخاید



هر باد که از سوی سخن را بر آید
 با بوی گل مشک و نسیم آید

بره‌زن، هر مرد کجا برود آن باد	گویی مگر آن باد بسی از سخن آید
نی نی ز سخن باد چو خوش‌نود هیچ	کآن باد بسی از بر عشق من آید
هر شب نگرانم بهین تا تو بر آیی	زیرا که نسیمی و سهیلی ازین آید
گویم که بپوشم صنایع نام تو از خلق	تا نام تو کم در دهن من نماند
با هر که سخن گویم اگر خواهی مگر نی	اول سخنم نام تو اندر دهن آید



درین مدحت چو درو آبد از غزل	که چاکمیش نیاید همی به لفظ پند
اساس طبع شای است بل تو نیز از آن	ز آلت سخن آمد همی همه مانند



کسی را که باشد بد دل مهر خید	شود سخنش رود در دو گیتی باد
ایا سر و بن در تنگ پیوی آنم	که فرغند آسا پیچم به تو بر



در مذمت آب خود

بود اعمور و کوج و لنگ و پس من
نشسته بر او چون کلاغی بر اعواد



نگاریا شنیدستم که گاه و محنت و ردا
سه پیر این سلب بود است میفرا چه علمند
یکی از کید شد بر خونم شد چاک آرا
سوم عصبوب از بوشش و شن گشت حشر تر
زخم ماند بدن اول لم ماند بدنی ثانی
نصیب من شود در وصل آن پیرین گیک



بر زخمش زلف عاشق است چون
لاجرم بچو منش نیست قرار
من و زلفین او نگویم ساریم
او چرا بر گل است و من بر خار
بچو چشم تو انگه است لبم
آن به لعل این بر لولو شود
تا به خاک اندرت نگر داند
خاک و خاک از تو بر ندارد و کا
رک که با اند شارب نیایی
دل تو خوش کند به خوش گشتا

بادیکت چند بر تو پیماید اندر آتش زود باشد بازار
 لعل می رازد مرعج حشم پرکش در کد و نیمه کن به پیش من آر
 زن دخترش گشته مویه کنان رنج کرده به ناخان شد کاه

در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر المصعبی

مرا جود او تازه دارد بسی مگر جودش ابراست و من کشته‌آ
 مگر یک سوا فلک که خود بچنین جیندیش دیده خرد بر گجار
 ابا برق و با جستن صاعقه ابا غفل رعده در کوهسار
 نه ماه سیامی نه ماه فلک که اینت غلام است آن پیشکار
 نه چون پور میر حسد اسان که او عطاران نشسته بود کردگار

اگر گل آرد بار آن رخسار او نه هر آینه چو هم می خورد گل آرد با

به زلف کشد و لیکن به قد و قامت راست
به تن در دست و لیکن به چمنگان بیام



گر شود بحر کف بهت تو موج زلف
در شود آبر سر را بهت تو طوفان آب
بر مو ایت بیاشد همه دزد و کور
بر اعا دیت بار و همه شکار و خا



ای خواجه این همه که تو خود میدی شما
با دام تر و سبکی و بهمان با سنا
ما راست این جهان و جهانجوی ما گیر
از ما گیر ما بر آرد هسی و ما



ای عاشق دل داده بدین جای سبزی
بچون شمنی شیفته بر صورت فرخار
امروز با قبال تو ای میر خراسان
هم نفست و هم زوی نکو دارم مینا
در دازد در یواز فرود گشت و بر آمد
بیم است که یکبار فرود آید دیو
دیوار کهن گشته سپرد از دباویز
یکروز همه پست شود در بخش بگذا

آن مجش زگر دوش در آویخت گویی
خکی است پراز باد در او ریخته از باد
آن کن که درین وقت می کوی بر سلا
خرپوشش و بکاشانه و از صفت فرود
یاد آری و دانی که تویی زیر کمان
و زیاده نداری تو سگالش کن یاد آ

گر دکن گرد کن درم بسیار
کنج خانه بیا کن از دینار
خاست از خان تو همان خرپوش
و آمد از بهر خواسته پیکار

به دور عدل تو در زیر چرخ مینایی
چنان گریختند و هر دو رنگ رنگ قوت
که باز شانه کند همچو باد سنبل را
به نیش چکل خونریز تارک عصفور

هر چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفید دون ز گور
خواجه ابوالقاسم از تنگ تو
برگشتند سر به قیامت ز گور

بجی کبشتی تا در عدد و نمائند شجاع همی بدادی تا در ولی نمائند مقیر
 بساکنه که برهات فرخنده بر خوش بساکنه که جوین بان همسی نیاید بر
 مبادرت کن خامش باش حدینا اگر ت بدره رساند همی بد فیبر



زیرش عطار دانه نخویش جزو بر یک نام او عطار دو یک نام او بیست
 عاجز شود ز اشک چشم و غریون ابر بجزار گاهی و بخورد در مطیر
 گیتی چو گاو نیک دهد شیر مر تو را خود باز بشکند به کرانه خورشیر



زندگانی چه کوتاه چه دراز نه به آتش ببرد باید باز
 هم به چنبره گداز خواهد بود این رسن اگر چه هست دراز
 خوابی اندر عا و شدت زی خوابی اندر آمان بیعت و نای
 خوابی اندکتر از جهان بندید خوابی از روی گیسو تا بظرف



وقت شکیبایانک نالایز

دوستان آن خردش بر بطون
خوشتر آید بگو شمش از تکبیر

زاری زیر و این مدار شکفت
گر ز دشت اندر آورد نخبیر

تن او تیسر نه زمان بزمان
به دل اندر بسی گذارد تیر

گاه گریان و گه بسالذرا
بامدادان روز تا شکیبیر

آن زبان آورد زباشش
خبر عاشقان کند تفسیر

گاه دیوانه را کند بشیار
که به بشیار بر بند زنجیر



چاکرانت به که رزم چو خیانتند
گر چه خیاط خندان ای ملک کشورگیر

بگزینزه وقت در خصم تومی پمایند
تا بترند به شمشیر و بدوزند به تیر



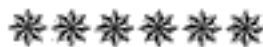
ایستاده باد و بود تو خواب است خواب را حکم فی مگر به محباز
ایستاده روز مرگت یکسانند شناسی ز یکدگرشان باز
ماز اگر خوب استراحت بشرط نسرود جز تو را کرشمه و نماز



در جهان را د مرد بسیار است عشق بر من همی کند پرکواز



روی به محراب نماند چه سود دل به بخار او بنان طراز
ایزد ما و سوسه عاشقی از تو پذیرد نپذیرد نماز



فراخی آمد که زرد سیم سیر شدی به خوب روی تو هر روز بشیم آید آرز



زمانه است تو را ایض بر آخیش تاز زمانه گوی تو چو گمان ای خوش تاز

اگر چه چنگ نوازان لطیف دست بند
فدای است قلم باد دست چنگ نواز
تویی که جوهر بخوبی بتو گرفت نشیب
چنانکه داد و سخاوت بتو گرفت فرا



چون سپهرم نه میان بزم به نورد
در مہمن بست از و جان حد و سوز
باز تویی ریخ باش جان تو حرم
بانی و بار زد و با فیدف نورد



هی بر آیم با آنکه بر نیاید خلق
و بر نیایم بار و ز کار خورد گزین
چو فضل میسر بود افضل بر همه ملکات
چو فضل گوهر و یا قوت بر همه چیز



گر نه بد بختی مرا که فکند؟
بیکمی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر بیپندد
من نتاوم بر او نشیگیس
گر چه نامردم است ضرور و فاش
نشود هیچ از این نام گیس

گیردی آب جوی رزپردازم چون بود بسته بنک راه زخس



گردگیل منرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بکندی بر خلاک
کافور تو بالوس بود مشک تو بانگ بالوس تو کافور کنی در ایم منوش



در مرثیت شهید بلخی

کاروان شهید رفت از پیش و آن مارفت گیرومی اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم و ز شمار خرد و حسد اران پیش
تو شه جان خویش از دوبر بای پیش کایدت مرگ پای آگیش
آنچه بارنج یافتش به ذل تو به آسانی از گزافه بدیش
خویش بیگانه کردد از پی سو خواهی آن روز غمزد کسرت دیش
گرگ را کی رسد صلابت شیر بازارا کی رسد نسیب شخیش



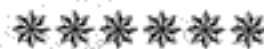
زهی سار و جوان تو آنکرا زرده / بخدمت آمد نیکو کمال نیک اینک
 پسند باشد مرخو چه را پس ازده سال / که بازگردد سپهر سپیده درویش؟



ای لک از نماز خوابی نوبت / گرد درگاه او کنی لکت و پکت
 بچرخه بارید و پاسے من بفسر / دروغ بر بسند یخچه راز فلک



بسا که مست درین خانه بودم شادان / چنانکه جابه من اقر و نوب از امیر و ملک
 کنون بهانم و خانه همان شرمه بان / مرا گوئی که چه شده است شادی و سکون؟



ز آن می که گرسنگی از آن در چکد نیل / صد سال مست باشد از بوی او ننگ
 آه بود دشت اگر بخورد قطره ای از او / غزنه شیر گردد و نذیر شد از او ننگ



می عمل پیش آر و پیش من آی بیک دست جام و بیک دست خنک
از آن می مراده که از عکس او چو یا قوت گردد به فرسنگ سنگ



کسان که تمنی زهر طلب نمیدانند ترش شوند و بتابند روز اول سال
تو را که مشوی طاقت شنیدن نیست مرا که میطلبم خود چگونه باشد حال
شکفت لاله تو زین حال بشکفتان کنی بد دور لاله بکف بر نهاد و بیغافل



ای بسنگام سخا ابر کف در باد مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
ای سواران چگل غار و خجل خیل عجم ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در جهان چن مرگ بود و گری مهر تو از دل پرنسج بود زود گسل
نوان کردن بی کستی با دیده گرفتند از کف مادی تو در باد خیل

بازیر در ملک تو رسانی چهل با چهل	یک عطا توی چهل پاره بود ز چهل جهان
ای در شتر می و شمس فکر کرد و خصل	بود دست خدا و جهان چهل جهان
شاد و نشین جهان را به جهاندار بسل	کار نامی تو جهاندار همی دارد در آ
جان میزند بشادی و غم از دل گسل	دل جهان تو خدا از گل شادی کرد



کز او نیست بهر من جز سو تمام	دیغ آن که کرد کرد با رنج
بکن هر چه کردنی است با تمام	بلا زد و کی از کس اندر متاب
که بر تخته تور اسب پاه شود فام	که فخر غول بر ندارد آن دوز



چهار ساله نوید مرا که هست خرام	اگر امیر مجبساند از دامن خرام
همه نوشته خواند به نیکویی و صلح	همه نوشته نهادن جنگ کار نغرام



درینغم آید خواندن کزاف را دو نام	بزرگوار دو نام از کزاف خواندن عالم
یکی که خوبان را یکسره نگو خوانند	دیگر که عاشق گویند عاشقان نام
درینغم آید چون مر تو را نگو خوانند	درینغم آید چون بر رهت عاشق نام
مر ادلی است که از غمگنی چو دور شود	به غمگنان شود و غم فراز گیرد نام



زبان چه مایه توان استن چنین بنیام	سخن بساید گفتن بجایگاه تمام
گزند خاش بودن بجایگاه سخن	برابر آید با گفتن سا کام



چون کسی کرد مت و شک خیش	گنجه خویش بر تو افکنم
خانه از روی تو تنه کردم	دیده از خون لبی باکنم
عجب آید مرا از کرده خویش	کز در گریه ام همی خندم



چو در پاشش کرد به معنی زبانه
 رسد مرجا از زمین و زمانم
 به صوت نوا و به صیلت معانی
 طرب بخش زوحم فرخزای جانم
 خرد در بها نقد هستی فرستد
 گهر حسای رنگین چو زاید ز کانم



بیاد دل جان را بجد و نند سپاریم
 اندوه درم و غم دنیا ننداریم
 جان را ز پی دین دیانت نبرویم
 دین عسرفار ابره غم و گذاریم



بد تا خوریم باده که مستانیم
 وز دست نیکوان می بستانیم
 دیوانگان بیثمان خوانند
 دیوانگان نه ایم که مستانیم



من آنم که پیش از این بودم
 تا زگی داشتم پیر مردم
 دلم از حسد سخن بیازارد
 راست گوئی که کودکی خردم



نیچا نم کہ پیش از این بودم یاد کی داشتتم بر هر دم
دل از حسد سخن بیا آورد راست گویی که کودکی خردم



جلد صید این جهانیم ای سپر ما چو صعوه مرگت بسان زغن
حسرت گلی پر فروزه کرد زودید مرگت بفشارد همه در زیر غن



بت بر خواجہ بخت زغن راست چون بردخت پیمان
این عجب تر که می نداند شعرا از شعر و ضرب از سخن



مادری را بگرد باید ستان بچه آورد اگر گرفت و کرد بزدان
بچه آورد از او گرفت ندانی تاش نکوبی بخت ز نوکشی جان

بچه کوچک ز شیر مادر پستان	جز که نباشد حلال دور بکران
از سر آردی بهشت تا بن آبان	تا نخورد شیر بهفت مد به تمامی
بچه برندان تنگ مادر قربان	آنکه شاید ز روی زمین روده او
بهفت بار روز خیره ماند و حیران	چون بسیاری به جس بچه او
جوش بر آرد بنا لذت از دل سوزان	باز چو آید بهوش حال بسند
زیر و زبر همچنان زانده جوشان	گاه ز بر زیر کرده از غم که با
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان	ز بر آتش کجا بخوابی پالود
کفک بر آرد ز خشم در اند سلفان	باز به کردار اشتی که بود
تا بشود تیر گیش و کرد در شان	مرد حسن گفتماش پاک بگیرد
درش کند استوار مرد گنجان	آخر کار ام گیرد و پنجه تیز
گویند یا قوت سرخ گیرد و مرجان	چون بنشیند تمام و صفائی کرد
چند از اول چون گین بدشان	چند از او سرخ چون عقیق میانی

در شش بی گمان بی که گل سرخ
هم به خرم اندر بسی که از دچو
آنکه اگر نمیشد درش بگشایی
و کرب پلور اندرون بیسینی گوئی
زفت شود در اد مرده و منت لاؤ
و آنکه شادی کی قبح بخورد زوی
انده ده ساله را به طغبه زما
بامی چونین کس سالخورده بود چند
مجلس باید ساخته، مکانه
نفت فردوس گستریده زهر
جامه زرین فرشای نوآین
بربط عیسی فرشای نوآی

بوی بد و داد و مشک و عنبر با آن
تا بکه نوبهار و نیمه نیسان
چشمه خورشید را بسینی تابان
گوهر سرخ است بکف موسی حمران
گر بچشد زوی ز روی زرد گلستان
برنج نیند از آن من از زواجران
شادی نور از روی بیار و دعان
جامه بکرده من از و پنجه خلکان
از گل و زیا بسین و خیری الوان
ساخته کاری که کس نسا زد چونان
شهره ریاحین و تنه های فراوان
چنگ مشک نیر و نای چابک جانان

یک صف میران و علمی بنشسته	یک صف حمران پیر صلاح و بهتان
خزرد بر تخت پیکاه نشسته	شاه ملوک جهان امیر حسن ابران
ترک هزاران پای پیش صف اند	هر یک چون ماه برده و هفته در خان
هر یک بر سر بساک مورد نناوه	ز دوش می سرخ و زلف جعدش سیران
باده در سنده بتی بدیع ز خوبان	بچه خاتون ترک و بچه خاقان
چونش بگرد و فیند چند شادی	شاه جهان شادمان مفرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم بر روی	قامت چون سرو و زلف کاش چو چکان
زان می خوشبوی ساغری بستان	یاد کند ز روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش اولیاش بمیدان	گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجهر احمد بن محمد	آن مرآه آزادگان مضن ایران
آن ملک عدل و آفتاب نما	زنده بدو داد و دروشانی کیمیا
آنکه نبود از نژاد آدم چون ا	نیز نباشد اگر گمبوی بستان

حجت یکتا خدای و سایه اوست
خلق ز خاک و آب و آتش و بادند
فرید و یافت ملک تیره و تاری
گر تو ضعیفی بر مناصب او گوی
در تو حکمی و راه حکمت جویی
آنکه بد و سنگری به حکمت گویی
در تو هتیمی سوی شمع گرای
گر بگشاید ز فغان علم و حکمت
مرد و ادب از مرد فراید و حکمت
در تو بخوابی فرشته ای کیستی
خوب نگردد کن این لطافت آن روی
پاکی اخلاق او پاک نژادی

طاعت او کرده واجب آیت فرغان
دین ملک از آفتاب گوهر سانا
عدن بدو گشت نیز گیتی ویران
در تو دیر می همی هیچ او خوان
سیرت او گیرد و خوب غیب او دان
اینک سقراط و هم فلاطین یونان
شافی اینکست و بو حنیفه و سفیان
گوش کن اینکست علم و حکمت لقمان
مرد و مرد را ادب فراید و ایمان
اینک اوست آشکار از ضوآن
تا که بسینی بر این که گفتم بر زبان
بانیست نیک و با مکارم احسان

در سخن او رسد بگوش تو یگانه	سعد شودم تو را نخواست کیوان
درش عهد اندرون نشستی	جزم بگویی که زنده گشت میدان
سام سواری که تا ستاره بتاب	آب نیند چون سوار بر میدان
باز به روز نرسد و کین جیت	گرش بسببی میان مغر و تخان
خوار نمایدت زند چیل بد انگاه	ورچه بودست و تگر گشته و غران
درش بدیدی سفدیار که زرم	پیش سنانش جان دیدی لرزان
گرچه بننگام جسم کوه تن اوی	کوه میام است که کس نیند جان
دشمن ار از دماست پیش سنانش	گرچه چو موم پیش آتش سوزان
و کز به نبرد آیدش ستاره برام	تو شمشیر او شود به گروگان
باز بد انگه که می به دست بگیرد	آبر بهاری چون سبارد باران
آبر بهاری جز آب تیره نبارد	او همه دیبا به تخت و زرت بان
باد و کفن او ز بس عطا که بخند	خوار نماید حدیث و قصه طوفان

لاجرم از جود و از سخاوت او است	نخ گرفته بدیج و صامتی از آن
شاعر ز می آورد و خیر و تسبیح است	باز بسیار باز کرده و حمدان
مرد سخن را از او نواختن در	مرد آداب از او لطیفه و یون
باز بس هنگام داد و عدل بر خلق	نیست گیتی چون فیل و مسلمان
داد بیابد ضعیف همچو قوی زوی	جور نبینی بتر داد و نه عدوان
نعمت او گستریده بر همه گیتی	آنچه کس از نعمش نبینی عریان
بسته گیتی از او بیابد راحت	خسته گیتی از او بیابد درمان
بار سن عفو آن مبارک خسرو	حلقه تنگ است هر چه دشت و بیابان
پوشش بپذیرد و گناه ببخشد	خشم براند به عفو کوشد و عذر آن
آن ملک نیروز و خسرو پیروز	دولت او یوز و دشمن آسوی نالان
عمر بن اللیث زنده گشت بدو بان	با خشم خویش و آن زمانه ایشان
رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است	زنده بدوی است نام رستم دستان

مدحت او گوی و مهر دولت بستن	زود کیا بر نور و مدح همه خلق
در چه کنی تیز فخم خویش بستان	در چه بگوشی به جسد خویش گوی
آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان	گفتن انی سر اش و خیر و فرازان
لفظ همه خوب حکم معنی آسان	اینکه مدحی چنانکه طاقت من بود
در چه بریم بشعر طایب و حسنان	جز بستانه او ابر میر گفت ندانم
زینت هم زوی و فرو زینت آسان	مدح امیری که مدح ز دوست جهان را
در چه صریحیم با فصاحت سبحان	سخت شکویم که محبت من بنماید
در چه بود چسب بر مدح شاهان	بر چنینین مدح و عرض کرد زمانی
مدحت او را که انانی و نه پایان	مدح همه حسیق اگر آنه پدید است
خیره شود بی روان ماند حیران	زینت گفتی که زود کی چنین جای
دانکه دستوری گزیده عدنان	وز نه مرا ابو عسر ز لاور کردی
کز پی او آفرید گیتی یزدان	ز بهر کجا بودی به مدح امیری

درم ضعیفی و بے بدیم نبودی	و آنک نبود از امیر مشرق فرمان
خوید ویدی بسان پیک مرتب	خدمت او را گرفته چامه پندار
مع رسول است عذر من برسان	تا بشاسد دست میر سخندان
عذر ری خویش و ناتوانی و پیری	کو به تن خویش از این نیاید ممان
دولت میرم همیشه باد بر اقرون	دولت اعدای او همیشه بے نقصان
سرس رسیده به ماه برب بلند	و آن معسادی بزیر ماهی پنهان
طلعت تابنده ترز طلعت خورشید	نعت پاینده ترز جودی و شلمان



مان صائم نواله این مغلذ میربا	زین بی نمک ابانگشت درون
لب ترکمن آبک طلقی است در قبح	دست از کباب و ارکه ز بهرست تو مان
با کام خشک با جگر تفته در گذر	اید و نکه در سه سر این بنر گلستان
کافور همچو گل چکد از دوشش شاخا	زمین چو آب بر جعد از ناف آبدان



شاهی که برود از رزم از رادی زین نهد او پتیر در پیکان
تا کشته او از آن کفن سازد تا خسته او از آن کند در مان



یاد کن زیرت اندرون تن شوی تو برو خوار خوا بیده ستان
جعد مویانست جعد کنده بی بسپرده برون تو پستان
پیر فرقت گشته بودم سخت دولت او مرا بگرد جوان



بچه می بارید از ابر سیاه چون ستاره بر زمین از آسمان
چون بگرد پای او از پای ار آشکو خیده بماند بهیچان



ای حج کنون تو شعر من از بر کن بخون از من دل و گالش از تو تن درون

کوردی کشیم و بادده خوریم و بوییمش
بوسه و بسیم برده لبان پر بوشش



خلغیان خوابی و جماش حشم
گردسین خوابی و بارک میان
کشکین نانت نکند آرزوی
نان بسین خوابی گرد و کلان



چه چیز است آن روزه تیر که خرد
چه چیز است آن پلاکت تیغ بر آن
یکی اندر دمان حق زبان است
یکی اندر دمان مرگ دندان



خوابی تا مرگ نیابد تورا
خوابی که مرگ بیانی امان
زیر زمین حسیز و شفقتی بجوی
پس بفلک بر شوی نزدیکان



ضیفی نسل پذیرفت ز دیو
آهویی نام نهاد ده کیر آن

آفتابی که ز چاکت قدمی بر سر ذره نماید جولان



گنک زنده است گوش فی و سخن مایه گنک ضعیف است چشم فی و جان بین
تیزی شمشیر دارد و روشن بار کالبد عاشقان و گوئی بنگین



برنج پیدار اندر شده بخواب گرن گل غنوده بر آنخفت سر از باین
بر آنکه خانم مدح تو کرده در آنست سر از در پچه زرین بون کند چون



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کم گوی کم نشین
باشد که در وصال تو بینند ز روی تو نیز در میان ایشان نباشین



سزگون مانده است جانم زان در زلف گزین لاله گون گشته است چشم زان لبان لاله گون

تا ز نخدانش ندیدم خوردیدم سزنگون	تا بنا گوشش ندیدم سزیدم مارو
وز میانش خیره ماندم مکن چون آید برین	از دناش حیف ماندم مکن چون گویند سخن
گرد ز خسارش بخت جادوی آید برین	روزگار از چشم بد او را نگه دارو که



سج نادان را دانسته نگویند	زه دانا را گویند که دانند گفت
بزرگ بجز بجز بر همه گزیند و فریاد	سخن شیرین از زلفت نیارد بر



که گاه پرده لالاست گاه معجزه ما	فغان من همه آن زلفت تا بداریا
بگاه رفتش از سیم ساد باشد را	به وقت نخستش از مشک نود باشد جا
هزار هزار صد ساله را بردارو	هزار تو به صد ساله را بیادو
وگر سلامت خواهی بجز نباش مجوز	اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
وگر به گاه رسد باد مهر او ناگاه	اگر بکوه رسد باد خشم او یکت با

بساعت اندر مانند گاه کرده کوه به لحظه اندر مانند کوه کرده کوه



سماع و باد و گلگون لبسان چو ما اگر فرشته سینه‌های زود از راز
نظر چگونه بدوزم که بهره دیدن دوست ز خاک من همه ز کسند بجای گیاه
کسی که آگهی از ذوق عشق خندان یافت ز خویش حریف بود گرد می بود آگاه
بچشم اندر بالارنگری تو به روز شب بچشم کسان اندرون سینه‌های کاه



من موی خویش از آن می‌کنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه
چون جابر باه وقت مضیبت می‌کنند من موی از مضیبت پری کنم سیاه



پشت کوزه سر تو لیل زوی بر کردار ساق چن سوئان دندان بمال استر
بر کنار جوی منیم رسته باد هم بهر راست پنذرم قطار اشتراک به



رفیقا چند گوینی کونایت بنگزیرد کس از گرم آفروشه
مرا امر ورتوبه سود دارد چنان چنان در دامن دانشموشه



زمانی برق بزخنده زمانی رعد پراک چنانچون باد از سوک عروس سیزده ساله
دگشته زمین پرند سبز شاخ بید فشا چنانچون اشک مجوران نشسته الاله



ای دریغا که خرد مند را باشد فرزند خرد مندانی
در چه آداب اردو دانش پد حاصل میراث بفرزندانی



آن صیت بر آن طبق همی تابد چون بلغم زیر شکر عنابنی
ساقش به مثل چو ساعد حوا پایش به مثل چو پای فرغانی



شوش است دلم از کرشمه سلی چنانکه خاطر محبت زون نظر ایللی
 چون گلشکر در سیم در دودل شکین چون ششدر می شوی ارمانی از صفی
 به عشق تو شکر خنده نشاید باوه به سنبلی تو در گوش صره افی
 بیزده رنگس تو آب عابدوی بابل گشاده عشق تو باب مجربوسی



سفید برف آمد به کوهساریا و چون درون شد آن سر بوسان آری
 و آن کجا بگو آری دنیا گو ار شده است و آن کجا نگزایت گشت زود گری



ای دل منزایش بری باز بر چکل عفتابی
 بی تو مرا زنده نبیند من ذره ام تو آفتابی



بیار آن کجی پذیری روان با قوت نبستی	ویا چون بر کشید تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلکتابستی	بخوشی گوئی اندر دیده بخواب خوابستی
سحابستی قبح گوئی وی قطره سحابستی	طرب گوئی که اندر دل دُحای مُتجاسبتی
اگر می نیستی کیسر سسده لباخر بستی	اگر در کالبد جان اندیدیستی شمر بستی
اگر این می پاره اندر بچو کمال محتاسبتی	از آن تا ما کسان هرگز نخوردندی صوابستی



جمع بس چون نور و آب پربا	گویا آن چنان شکستستی
میانکش نماز گلب چو شازمو	گویم از یکدگر گشتستی



این جهان را نگر بچشم خرد	نی بدان چشم کا نذر او نگری
بچو دریاست و ز نکو کاری	کشتی ساز تا بدان گذری



مار در اهر چرخد بهتر پردری چون یکی چشم آورد کيفربری
 غله طبع مار در ارد بی فحلا جسد کن تا زوی سفید نگری



ای آنکه غمگنی و سوز آوری و اندر نمان سر شکست بی باری
 از بجه آن کجا بزم نمانش ترسم ز سخت اندوه و دشواری
 رفت آنکه رفت آمد آنک است بود آنکه بود خیره چه غم داری
 هموار کرد خوابی گیتی را گیتی است کی پذیرد همواری
 مستی مکن که نشود او مستی زاری مکن که نشود او زاری
 شوتا قیامت آید زاری کن کی رفته اید زاری باز آری
 آزار بیش مینی از گردون گر تو به هر بجه سانه بی زاری
 گوئی بگاشته است بلای او بر همه که تو دل بر او بجاری
 آبری پدیدنی و خوبی ننی بگرفت ماه و گشت جهان تباری

فرمان کنی یا کنی رسم بر خویش تن طغزندی، باری
 تابش کنی سپاه غمان بر دل آن به کمی بیاری و بگنجاری
 اندر بلای سخت پدید آرند فضل و بزرگ مرادی مسالاری



گل بسیاری بت ستاری بنیدداری چہ انباری
 بنید روشن چو ابر بہمن بہ نزد گلشن چہ انباری



ای دید خافل از شمار چہ پنداری کت خالق آفرید بہر کاری
 عمری کہ مر تو راست سمرات دیدات کار مات پنداری



باخوی ابر گل رخ تو کردہ شبنمی شبنم شدہ است سوختہ چون اشک باہمی
 کا ندر جان بکس مگر و جز بہ طبعی

مار کی ترسگین شود و گریه مهربان
گر موشن مار شود موثر کند گاه و بجا
صد جهان جهان همه ناکریک شب شده
از بهر ما سپیده صادق تو میدی



بوی جوی نولیان آید همی یاد یار محسربان آید همی
ریگت آموی و درشتی راه او زیر پایم پر نسیان آید همی
آب حیون از نشاط ز روی دوست خنک بار انا میان آید همی
آسب مار از آرزوی ز روی او زیر دران جوان کنان آید همی
از که جویم وصل او که زهر سوی می نظیر عاشقان آید همی
ای بخت ارشاد باش و دیر بجا میرزی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بنجار آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سر و است و بنجار بوستان سر و سوی بوستان آید همی
آفسرین معج شود آید همی گر به گنج اندر زیان آید همی



چو آجیم از جوی خشک یونانی	مر از منصب تحقیق انبیاست نصیب
که حیث باشد زوح القدس بجبانی	برای پرورش جسم جان چه زکنیم
بجرم حن چو یوسف اسیر زندانی	بحسن صورت چو عیسی مقید نظم
بیازمودشان آشکار و پنهانی	بسی نشستم با اکابر و اعیان
نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی	نخواستم ز قمتی مگر که دستوری



تو نه خدایی بسیج خلق نمایی	آنکه نماید بسیج خلق خدای است
باز مرا و را بنود بندنشانی	روز شدن را نشان دهند بجوید
یا برو تا به روز حشر، تو آنی	هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته آ



کسی را چون دستگان می چه باید	که دل شاد دارد به هر دو سنگانی
------------------------------	--------------------------------

بجز غیب چیزیت کان تو نداری بجز غیب چیزیت کان تو ندانی



بی قیمت است شکر از آن و بان اوی کاند شد از دو زلفش بازار شاپوی
این ایفده سسری به چکار آید اخی در باب دانش این سخن بنیده گموی
ناصر را نباشد شیرینی شکر تا بیدر انباشد بویی چو دار بوی

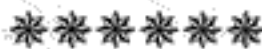


ای بر همه میزان جهان ایفده شای می خورد که بداندیش چنان شد که تو خای
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت وز بخت بداندیش تو آورد تبا
شدروزه و تسبیح تراویج یک عابی عید آمد و آمد می و معشوق و ملا
چون ماه می جت شب عید بر خلق من بودی تو جستم که مرا شای و ما
مرگاه بر افشردن بود و گاه به گاه و ایم تو بر افزون می و هیچ نکای
میری تو محکم شد و شای تو تو خرم بر حسیه ندادند تو را میری و شای

خوششید زوان باشی چون از بر خشی	دریای زوان باشی چون از بر گاهی
آنها که همه میل سوی ملک تو کردند	اینک بنهادند سر از تاقه راهی
دام طمع از مایه در آب گنجدند	نه مرد بجای آمده نه دام و نه مایه
همه نشود که چه قوی کرد که بهتر	گاهی نشود که چه هنر دارد و چاهی



دل تنگ مدارای ملک از کار خدای	و آرام و طرب آمده از طبع جدای
صد بار فتاده است چنین بر علی را	آخر بر رسیدند بهر کار مروانی
انگس که تو را دید و تو را ایند در جنگ	دانند که تو باشی به شمشیر بر آبی
این کار سمایی بده قوت انسان	کس را نبود قوت با کار سمایی
آمان که گرفتار شدند از سپه تو	از بند به شمشیر تو یابند ز مانی



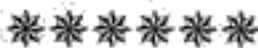
چمن عقل را حشرانی اگر گلشن عشق را بهمار تویی

عشق را اگر پیوسته ببری بکن
حسن را آفت بید کار توئی



زباعت

هر روز بر آسمانت باد امروا



درز بگذر باد چه ای که تو را
ترسم که بمیرد از غم غمی که تو را
بوی جگر سوخته عالم گرفت
گر نشنیدی ز بی دماغی که تو را



با آنکه دلم از غم هجرت خون است شادی به غم تو ام ز غم افزون است
اندیشه کنم هر شب گویم یارب بجز آنس چنین است وصالش چو است



جایی که گذرگاه دل محزون است آنجا دهنم ز نیره بالا خون است
یمنی صفت آن ز حال بابی خبرند محزون اند که حال محزون چو آن است



دل خسته و دست سسل مویست خون گشته و گشته بت بند مویست
سودی ندید نصیحت ای و عین این خانه خراب طرف یک پهلویست



تقدیر که برگشتت آزر مندانست بر حسن جو افیت دل نرمندانست
اند رهیم ز جانستان کز چو تو بی جان بستد و از جمال تو شرمندانست



چشم ز غمت بهر حقیقی که بگفت
بر چهره سزاد گل ز رازم بگفت
رازی که دلم ز جان می داشت
اشکم به زبان حال با خلق بگفت



بنلاد تو شد تربیت خواجده لیک
بنلاد تو نست همچو بنیاد تو باد



بی روی تو خورشید جانو مباد
هم بی تو چرخ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چون بد آموز مباد
روزی که تو را نسیم آن روز مباد



زلفش کبشی شب دراز اندازد
ورگش ای چکل باز اندازد
و ریح و خمس ز یکدگر بگشاید
دامن دامن مشک طراز اندازد



چون روز علم زنده بامت ماند
چون کیش به شماه به جامت ماند

تقدیر به عندم تیرگامت ماند روزی به عطا دادن حامت ماند



جز حادثه حسه که طلبم کس نکند یک پرسش گرم حسنه تبم کس نکند
در جان بلب آیدم بجز مردم حسیم یک قطره آب بر لبم کس نکند



بغض و تنم بر دردم و آب و زمین دل بر حسه و علم و به دانش لغو بود



نامت شوم دل ز فرح زنده شود حال من از اقبال تو خنده شود
وز غیر تو حسه جا سخن آید بیان خاطر به حسه از غم پراکنده شود



هر که را با تو کار درگیر کرد بهره از روزگار برگیر کرد
به سخن لب ز هم چو بگشایی بعد ز روی زمین شکر گیر کرد



آمد بر من، که؟ یار، کی؟ وقت سحر رسنده ز که؟ خصم، خصم کس؟ پد
دادش دو بوسه بر کجا؟ بر لب لب بد؟ نه، چه بد؟ عقیق چون؟ چو شکر



مان تشنه بگر مجوی زین باغ شکر بیدستانی است این ریاض بدود
بیوده همان که باغبانت به قضا چون خاک نشسته گیر و چون باو کند



چون کشته سینی ام دو لب گشته فرا از جان می این قالب فرسوده آفر
بر بالینم نشین و میگوی به ناز کای من تو بکشته و پشیمان شده با



در خستن آن نگار پُر کینه و جنگ گشتم سراپای جان بادل تنگ
شد دست ز کار و رفت پا از رقا این بس که پسته زدیم آن بس که سنگ



بر عشق تو ادم ز صبر پیداست نه دل
 بی زوی تو ادم ز عقل بر جاست نه دل
 این علم که مراست کوه قاف است غم
 این آل که تو راست سنگ خا است نه دل



جهان همه ساله با کام کس نرود
 وگر نرود نند چه ای ای زری کام
 بین تا جانت چگونه کام نند
 همی گذار تو آنسان که او گذار گم



واجب نبود بکس بر افضال اگر
 واجب باشد بر آینه شکر نعم
 تقصیر نکرد خواجه در نا واجب
 من در واجب چگونه تقصیر کنم



یوسف زوی کز او فغان کرد ولم
 چون است زمان مهربان کرد ولم
 ز آخاز به بود مهربان کرد ولم
 امر و ز نشانه فغان کرد ولم



چون جشانی ای پسر در کویم خاک قدمت چو مشک در دیده نغم



در پیش خود آن نامه چو بلکای نیم پروین ز سرشک دیده بر جامم
بر پاشخ تو چو دست بر خار نیم خواهم که دل اندر شکن نامم



در منزل غم فکنده مغزش ما نیم در آب و چشم دل پز آتش ما نیم
عالم چو ستم کند ستمکش ما نیم دست خوش و ز کار ما خوش ما نیم



از گیسوی او نسیم مشک آید و ز زلفش او نسیم نسیم



در عشق چو زودکی شدم سیر از جان از گریه خونین مرده ام شد گریان
القصه که از بسیم عذاب بجران در آتش رشکم دگر از دوزخیان



از حبه مریخ تو ای مایه جان پر زگر دند چون مان تو حبه جان
از ناخن دست خسته کردم دل جان فریاد رس غمت نه این بود و نه آن



دیدار بدل فروخت نفروخت گران بوسه به روان فرو شد و هست از آن
آزای که چو آن ماه بود بازارگان دیدار بدل فرو شد و بوسه بجان



رودیت دریای حسن علت مر جان زلفت صبر صدف دهن در زندان
آبرو گشتی و چین پیشانی بونج گرداب بلا غیب و حمت طوفان





ای از گل سرخ رنگ بر بوده بود
 رنگ از پی رخ ر بوده بواز پی بود
 گل رنگ شود چو روی شوی بی جود
 مشکین گردد چو مو فانی بی کد



ای ناله سپهر خافگاه از غم تو
 وی گریه طفل بیگناه از غم تو
 افغان خردوس ضب سحگاه از غم تو
 آه از عزم تو هزار آه از غم تو



چرخ کعبه باز تانمان ساخت کعبه
 بانیک بیدایره در باخت کعبه
 هنگام شب گذشت شد قصه تمام
 طالع بکفتم کی نیستد اخت کعبه



ز خار او پرده عشاق دید
 با آنکه نهفته دارد اندر پرده



زلفت دیدم سر از چمان پیچیده و اندر گل شمع از فغان پیچیده
در کبر بندی حسرت دل در بندش در کبر پیچی حسرت جان پیچیده



ای بر تو رسید بهر بر یک چاره از حال من ضعیف جویی چاره



چون کار دلم ز زلف او مانده بر هر رگ جان صد آرزو مانده
ایستد ز گریه بود افسوس افسوس گمان هم شب وصل در گلو مانده



آرزو تا که مردمان خواهند من دو خواهم حدیث شد جمله
حافظت خواهم از خدای جان بی نیازی از مردم سلف



ای طرفه خوبان من ای شمس روی
لب را بسپید رنگ بکن پاک ز می



از کعبه کلیسیا نشینم کردی
آخر در کفر بی قرینم کردی
بعد از دو حسه ار سجده برد کردی
ای عشق چه بیگانه زدیم کردی



گر بر سر نفس خود امیری مردی
بر کور و کز آن نکست نگیری مردی
مردی نبود فتنه راه پای زدن
گر دست فتنه ای بگیرد مردی



آن خرد پدرت بدشت خاشاک زدی
ملمات و دور رویه چالاک زدی
آن بر سر گور ما تبارک خواندی
وین بر در خانها تبارک زدی



دل سیر نگرددت زبیداد گری چشم آب نگرددت چو درمن نگری
این طرفه که دوست ز جانست دارم با آنکه ز صد حسنه ار دشمن بگری



باداده قناعت کن با داری در بند تکلف مشو آزاد بگری
در که ز خودی لطف کن غصه مخور در کم ز خودی لطف کن مشا بگری



ناروقه به شایراه وصلت گامی نایافته از حسن جالت گامی
ناگاه شنیدم ز فلک پیغامی کز غم فراق نوش بادت جامی



ما همه خوش خوریم و خوش خشمیم تو در آن گور تنگ تنیایی
نه چنان خسته ای که بر خیزی نه چنان رفته ای که باز آیی

ابیات پراکنده

گرچه بیشتر اعلایا باران بودند
مگر تو را زرد و گهر باشت



پیش تیغ تو روز صف دشمن
بت چون پیش اسیر



وقت یکت جان یکی و چندین
ای عجبی مرده و تو



چنان که اشتر ابله سوی کمان شد ز مکر زوبه و ز غوغ و ز گرگ بیخرا



جز با دند رنماند این جهان گریه زوی با پسند کسینه دارد همچو باد و خنده



گوش تو سال در به زود و سرفه نشنوی نیوه خروشان را



درنگ آسای سپهر آریا بد کس باخن در زباید گردمان را



شیر آغده که بیرون جبهه از خانیبید تا به چنگ آرد آه و آه و آه و آه



نباشد زمین زمانه بسی گفتنی اگر بر ما بسیار در آذر خشا



چو گرد آرد کردار است به محشر فرومانی چو حسه بر میان شکا



کنندش میشه بشیران قفس کرده فیکلس دشت بر کرگان جنابا



هر آنچه مدح تو گویم در دست باشد و در دست مرا به کار نیاید سریشم و کیلا



کیهان ما به خواجسته عدنانی عدنان است و کار ما همه به اندام



اگر ت بدرد رسانده می آید نیر مبادرت کن خاش میباش چندی



همی بایدت رفت و راه دور است به سفده دار یکسر شغل با ما



نذیده قبل اوی و بدید منزل اوی دگر نماید و دیگر بان شراب



فاخته گون شد هوا از گردش خورشید جامه خانه جنگ فاخته گون است



تاکی بزی خدب کنی ریش اخضا تاکی فضول گوینی و آری حدیث غبا



جند که با باز و کلنگان پر بکند شش و بال کرده است



تا لباس عشر احدایش نگردد با تا آتار پود و پود اندر خلفات آن خوا



بر روی پزشک زن عیدیش چون بود در دست بیسارت



ای از آن چن چرخ پیشانی ای از آن زلف پر شکت و کت



خاک کف پای زود کی نسزی تو بم بشوی گاد و حسم بجای غیبت



بباز گریزی بمسانم همی اگر کجک بگریزد از من روست



بچوهند که او بود غواص ماغ در آب در جوی شده است



بمدنیوشه خواجه ببنکیونی و صلح است بمدنیوشه نادان بیگانه فتنه و غوغاست



بچ راحت می نسیم در سوره و زود تو بجز که از فریاد و زخمات خلق را کاتوره ^{خاست}



شب قدر و صلت ز فرخندگی فرجش تر از فرسنا هداست



لا در ابرینای محکم نه که گنگد ار لا و بنیاد است



خوبان همه سپاس بندوشان خدایگانست
مریخیستیم را بر زوی او نشاست



بسیار صین کن از آن دوی بزم خانیه خوش
اگر چه خانه تو نوبهار بر من است



باده پاک مرا جامه ناپاک زوست
بدم آنرا کلال دیده پلید است و پست



معدوم دارند که اندوه و غیبت
داندوه و غیش من از آن جعد و غیبت



چه گرم همیشه ستاگوی باشم سایم نباشد نکو جز بنامت



بودنت در خاک باشد یافتی بچمان کز خاک بود اهنوت



ز مهرش مباد اتنی بیج دل ز فرمانش خالی مباد صبح مرغ



رای آسان راست بگزین ای دست دور شو از راه سیکرانه ترنج



زین زمان چند بود بر که دم مر تو را کشتی و فینین و عقونج



از جود قباداری پوشیده شهر وز محمد بساداری بر برد شهر



بخت و دولت چو میکار توانی نصرت و فتح پیشیار تو باد



به تو بازگرد عزم عاشقی نگار امکان این همه زشتیاد



ایا بلایه اگر کار کنی پنهان بود کنون توانی باری خشوک پنهان کرد



گو پسندیم و جان هست بگردار نقل چون که خواب بود سوی نقل باید شد



مردم نشود زنده زنده به سودان شد آیین جهان چو نین تا گردون گردان شد



رخ اعداات از ترس نکبت همچو قیر و شبه سیاه آمد



ای جان بس عالم در جان تو پیوسته
مکرده تو ما را منمایا و حسد آید



یا فنی چون که مال عنده مشو
چون تو بس دید و عین این دیرند



دل از دنیا بردار و بنجایه نشینت
فرابند در حسنه بخلج و به پراوند



هر کدم که مرا گرفته خاموش
همچو سده بعافیت چو فرغند



چرخ چنین است بدین راه رود
لیک نه هر نیک و زهر بند نوند



ساختی برآمد از بر شاخ درخت عود
ساختی ز مشک و شاخ ز صبر خوش عود



بدان مرنک ما تم کہ بھی دوش بزار از بر شاخک بھی خود



ہر آن کریم کہ فرزند او بلا بود شکفت باشد کو از گناہ سادہ بود



مانع در آگیر گشتہ زوان راست چون کشتی است قیر اندود



بروز تجر بہ روزگار بجز گہر کہ بہر دفع حوادث تو را بکار آید



ہر کہ را ایزدش سختی بپوشاد روزگار اورا بسندہ اوستا



ماہی دیدی کج بکبوتر گیرد تیغ تابی است دشمنانت کبوتر



باد فشن کاویان و طاقدیس زرمش افشار و شامانمکر



اگر من زو بخت نخوردم گهی تو اکنون بیا و زو بختم بخور



مدخلان را در کاب زرد آگین پای آزادگان نیاید سر



تا زنده ام مرا نیت جز نوح تو در کما کشت در زودم نیت خرمن همین شد کما



گزیده چار تو ت بدو در جهانما ہمارا بہ آخشیج ہمارا بہ کارزا



چنان بار بر آورده بہ خویشتم کہ من گویم خوردہ است ہوسما



فاخته بر سر و شاپرود بر آورد زخم فروهشت زنده اف بطن بود



علم ابرو شند در بود کوس او گمان آونیده شود در التیر



چون لطیف آید بگاہ نوبهار بانگ زود و بانگ کبک و بانگ تن



بجی آن خم زلف بسان معاربنا بجی آن روی خوب کز دگر فنی بر آ



در عمل یادیر بازی درازی ممکن است چون عمل باد تور اعر دراز و دیر با



ای بنرمند مکن عرض نهنمات برش پیش بازی فرسان هرزه خرنک ستا



ایا نگار طرد از از بنان ترکستان
نیاید ایدر چه تو بت از بهار طرا



تا زیان دوان سے آید
بجو اندر فیله آب نماز



چون سپرم زمین بزم به نور و
در مهین بت از جان عدو



نهاد زوی بجزت چنانکه زوی
بتمیم و انگر آید از در تیماس



خودانت ادا داده بهرم نفس
تورا بهره کرده سعادت زویش



بت اگر چه لطیف دارد نقش
نزد ز خارده تو هست خراش



از چه تو به بکنند خواجه که هر جا که بود
قدیمی می بخورد دست کند زود بهرا



تو چو بگو ز جی که دست اهل
به سر تو بسی زند سر پاش



بر بیک نماده جام باو
و آنگاه ز بیک نوش کردش



بجی تا قطب با جوار است زیر گنبد اخضر
شکر پاشش ز نیک پاش است و از دیگر فلا



بسا که جوین بان هم کسی نیاید
بسا که بره است و فرخه بر خوانش



بانگ کرده است ای مرغ نسیم
زوشنم اندم تو را که هستی زوش



ای درینک که مورد زار مرا ناگمان باز خورد برف و برفش



بر سر شلخ چار استاده زراف بانگ برزده زهر سو کلخ کلخ



آه از این جور بد زمانه شوم همه شادی او غمان آسوخ



هر که برود دست نشسته بشادی و آن که نرود دست همه مرده بچی



چون جامه اش بن اندر کند کسی خواهد کرد کار به حاجت فرادخیش



یکی تنگت بخوام زدن شعر اکنون که طرف باشد از شاعران خاص



بادوسہ ہوسے تاکن این دل از درد و خنا کن
تا بن احسانت باشد احسن اندہ جزا کن



کا خورتو با کوس شد و شکست ہمہ نا کن
آلودگیت در ہمہ ایام نشد پاک کن



بر عسیرم بر گم می شاد باش
اندہ را بن حسنا زبان نوییو کن



یک بیک از درد درآمد آن نگا
آن غرا شیدہ زمین رفیقہ چنگا



خاک کلب سگ و بتوز سگ
آپنجان کہ بخشیدہ اور ایچ سگ



چو نامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والاہمہ سال



یار بادت توفیق روزی با توفیق دولت بادا حریف داشت فیض دل



ای شاه نبی سیرت ایمان بحکم ای میر علی حکمت عالم بود خال



بت سبب بهشت و من محتاتم یافتن راه کسی نیایم و دل



چرا می پنجم تا چه کند تن من که نیز تا پنجم کار من نگیسد و دم



گر کند یاری مرا به غم عشق آن صنم بتواند زود و دزین دل غمخواره نکند غم



مادر که او یابے مگذر به در کن زیرا که حرام است تیمم بلبیم



با منار افریب خرد کنی از گرافیت گر شوی بر بام



برنج هزاره همدرد نامور بگفت
ایدون بلوغ قطره شبنم نیام



آرزو مندان شده تو بگور که رسانان پاره ایت برم



هنوز با منی و از نسیب رفتن تو
بروز وقت شمارم شب ستاره سما



من بدان آدم بخدمت تو که بر آید رطب ز کانا زم



آری مرا بدان که بر خنیم
وز زلف عنبر نیت در آوریم



واری مراد ان که فسر از ایم زرد و زلفکانت به پنجه نرم



چون برگ کلاه بوده ام و اکنون چون سیب پرمزیده بر آونگم



سگر و بودیم چند گاه بلند کوزگشتیم و چون درونه شدیم



بت پرستی گرفته ایم به این جهان چون بت است و ما شنیم



کنه را در چسب غ کرد بک پس در او کرد اندکی روغن



یکی آلوده می باشد که شرمی آید از چو از گاو ان یکی باشد که گاو ان کند



گر بر نعت یک روز بماند
تند منت بر ما پذیرد این



گر کس بودی که ز می تو ام بگذری
خویشتر اندر نهاد می به فلان



میلا و منی ای فغ و استاد تو ام
پیش آ می می بوده و میلا و یه ستان



بسی خسرو نامور پیش از این
شدستدزی ساری ساریان



از پی الفعه در روزی بجمد
جانور سوی سنج خویش جان دروان



خوشته تاراج گشته سر نهاده بر زیا
شکرت همواره یافته چون بر زده ستان



خود عشم دندان به که تو انم گفتن
ز زین گشتم برون سپین دندان



به نو بهاران بسامی ابر گریان را
که از گریستن اوست این زمین خندان



به آتش درون بر مثال سمندر
بآب اندرون بر مثال نهمگان



هرگز ننگد شوی من حسته گنجایی
آزنگ نخواهد که شود شاه دامن



تلفی و شیرینش آمیخته است
کس نخورد نوش و شکر با پیون



ای حسد یار من آرا به دو چیز
بتن جان و مهر داده رجون



گرفته ز روی دریا جمله کشتینای تو ز بهر مدح خوانانت ز شروان تا آب کون



هر آنکه خاتم مدح تو کرد در آن گشت سر از دریچه زنگین بزودن کند زین



به سر و ماند گرسه و لاله دار بو به مورد و ماند گرمورد زوید از نسرن



گیت چنین آید گردنده بدینان هم باد برین آید و هم باد فروزین



بچه کمال قمر تو در خصم بدل بود همچو چسب ز می بچه کمال شاهین



از آن کوزا بر س باز کردی کلفش بدین و تنش زین



چنانکه خاک مرستی برزخاکی می
نیات خاک تو اندر میان خاک کین



آن رخت کنان خویش من رفتم و پر ختم
چون کرد بماندستم تنها من این ما به



چرا عمر که کس در صد سال هیچک
نماند فنون تر ز سالی پرستو



حاضر شود از اشک و غریب من
هر ابر به سارگاه با بختو



دلبر ازو کی مجال حاسد غارتو
رنگ من با تو بندد پیش ازین عمارتو



ای دین آن هر هنگام سخا حاتم
ای دین آن گو به هنگام وفا سگم



بفت سالار کاندرا این قلند همه کرد آندند در دو دو ۱۶۹۵



نیست از من عجب که گفتم که تو کردی با دلم دست



گاه آرامیده و گاه ارغده گاه آشفته و گاه آسته



منم خورده بر بوش چنان چنان باز برت چنان با بگ آرم از بوش چنان چنان بگنی



از مهر او ندم بی خنده کام لب تا سر و سینه باشد و بار آورده



آتش بجز تور اسیزم منم و آتش دیگر تور اسیزم پد



بجای هر گرانمایه منم مایه نشاند
نماندست سازاوی کرده اوت مانده



گر نغمای او چو سپرخ دوان
بم خوابات و خواب باد فزه



در راه نشا پور دمی ندیم بس تو
انگشته اورانه عدد بود و نه غره



جدی سیاه دارد کز کشتی
پنهان شود بد و در کس خاره



کز شاعران نوند منم و نو گواره
یک میت پر نیان کنم از سنگ خاره



ای سخن و سناست بگردن مکن بزه
کس بر نداشت است بدستی و غره



بگلک از آن گزیده ام این کازه کم عیش نیک و وصل بی اندازه



یک سونمش چادر یک سونمش موزه این مزده اگر خنیزد در زمین چهل موزه



خوش آن بنید خارجی بادوستان کید گیتی پر ارم اندرون مجلس ساینک و لوله



ماه تمام است روی دلبر کن وز دو گل سنج اندر او پر کاه



ای بار خدای ای بخارفته ای دین خردمند را تو خسته



بزرگان جهان چن بند کردن تو چون با قوت سنج اندر میان



زلفک او نموده دارد برگردن مارت زاولانه



مژد میل مندرانه بفرزند و بن برگز
ببر و نسل این هست و نبر و نسل فرزاد



ایا خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و گردن ستوه



مهرجوی زمین و بی مهری بده خوابی زمین بیهودی



بر تو رسیده به برال تنگ چاره ای از حال من ضعیف میندش چاره ای



که در آن کند ز بلند نشین که بدین بوستان چشم بگشای



کار بود چو آب خوردن شور . بخوری پیش تشنه تر گردی



بناخو حکم گفتن تمام مع تور . به شرم در دخور شهید اگر کنم سری



من کنم پیش تو دمان پرباد . تا زنی بر لبم تو ز آبگری



باغ ملک آمد طری از رشوه کلک دزیر . زانکه اشک میکند مربع و بستان طری



چه نیکو سخن گفت یاری به یاری . که تا کی شم از خضر دل خواری



نیل دهنده تویی بگاہ عیلت . بیل دهنده بگاہ کینه گذاری



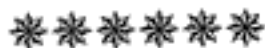
مرا با تو بدین باب کتاب نیست که تو دراز به از من بس بری



آه ز تنگ کوه بیاید بهشت و ریح بر سبزه بادیه خوش بود اکنون اگر خوری



از خرد پالیک آنجای رسیدم که می موزه صنی میخوایم آب نازی



جانان با ما کز این بیگنای گنجه کارماییم تویی کنازی



بجمله خواهم یک ماهه بور از تو بنا بکج کج میخوایم که فام من توری



ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم سدر بر مرهانی می



از دبی اندی بگزین مشاوی با تن آسانی
به تیار جهان دل اسپه باید که بخسانی



شدم سیر بد فینان تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر آبخ و تو چون چینه کمانی



زر خوابی دستخ اینک این دوزخ من
می خوابی گل ز گس آن دوزخ جوی



سر دست آن بیابا ماه است آن یاری
زلف است آن با چو گمان خال است آن گوی



آمد این نو بهار تو به شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی



شاعر شهید و شمس فرخ الاوی
دین دیگران مجمله همه راوی



جز برتری ندانے کو بی آستی
جز راستی بخوبی مانا ترا زوی



ای مایه خوبی و نیکبانی
روزم نذہد بی تو روشنایی

ابیات پراکنده

از مشنوی بحر مل

دو منظومہ کلید و دمنہ و سند باد نامہ



ہر کہ نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد از هیچ آموزگار



از خسران بروز طاوس و ش
سوی خاور میخندد شاد و گش

کافآب آید به بخشش ز می بره زوی گیتی سبزه کرد و یکسره
مردیدم باید او ان چون بنات از خراسان سوی خاور می نشات
نیم روز ان بر سه ما بر گذشت چون خاور شد زمانا گوشت



بچنان سرمد که دخت خوب روی هم بان کرد بر دوز ز روی
گر چه هر روز اندکی بر دوش با قدم روزی بی پایان آردش



شب زمستان بود کتی سرد یافت کرکلی شب تاب ناگاہی بتافت
کیان آتش همی پنداشتند پشته حمیرم بدو برداشتند



آن گرنج و آن شکر بردشت پاک و اندر آن دستار آن زن بت خاک
باز کرد از خواب نازم و خوش گفت دزدانند و آمد پای پیش

آن زن از دکان فند و آید چو باد
پس غلرزنگش بر دست اندر نهاد
شوی بگشا دآن غلرزش خاک دید
کرد زن را بانگ و گفتش ای ملید



دند را گفتا که تا این بانگ چیست
بانسب و سهم این آوای کیست
دند گفت او را بجز این آوا گو
کار تو نه هست و سهی بیشتر
آب هر چه بیشتر نیر و کند
بند و رخ شست بوده بکند
دل گسته داری از بانگ ملید
رنجگی باشدت و آواز گزند



گفت هنگامی یکی شهنشاده بود
گوهری و پیر همسر آزاده بود
شد بگر ما به درون یک روز شو^{شت}
بود خربی و کلان خوب گوشت



کشتی بر آب و کشتیانسانان
رفتن اندر وادی یکسان یک نمان

ز خلد بایدش و نه انگین
ز کشتی سم و نه آویختن



بانگ نه که کرد خوابد گر گوش
واج ناساید بگرما از خروش
برزند آواز دو نانگ بدست
بانگ نه نانگ سه چند آوایست



وز درخت اندر گوی خواهد ای
تو بد انگاه از درخت اندر گوی
کان تنگوی اندر دوینار بود
آن ستد زیدر که ناهشیار بود



بچان کبته که دارد انگین
چون بماند داستان من برین
کبته ناگه بوی نیلوفر نیست
خوش آمدن بوی نیلوفر نیست
وز بر خوشبوی نیلوفر نیست
چون که رفتن من از آمدن نیست
تا چو شد در آب نیلوفر نمان
او بزیر آب ماند از ناگمان



بیج شادی نیست اندر این جهان برتر از دیدار زوی دوستان
بیج تمنی نیست بر دل تمختر از فراق دوستان پر بئز



تا جان بود از سر آدم فرزند کس نبود از راه دانش بی نیاید
هر زمان بجز اندر هر زمان در از دانش راه هر گونه زمان
گرد کرد و گرامی داشتند تا به سنگ اندر همی بنگاشند
دانش اندر دل چراغ روشن است و ز همه بد بر تن تو جوشن است



گفت با خردگوش خان خان من خیر خاشاکت از دیر و نکلن
چون یکی خاشاک افکنده بکوی گوش خاران را نیا ز آید بدوی



آنک را دایم که اویم دشمن است و ز روان پاک بدخواه من است
هم بهر که دوستی جویش من هم سخن به آبگلی گویش من



کار چون بسته شود بگشاید و ز پس هر غم طرب افزاید



بار که مردم بکنکش اندزا چون از وسو دست مرشادی تو را



آفسزیده مردمان مرنج را بیش کرده جان مرنج آنج را



اندرا آمد مرد بازن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شد بهرب



شاه دیگر روز باغ آراست خو تنها بناد و برگستر دبوب



خودتورا جوید ہمدغنی وزیبہ پچنان چون توجہ جوید نشیب



پس تیری دید نزدیک درخت برگی بانگی بستی تند و سخت



با کرد ز خوشتر می آہو بہ دشت میخراہ چون کسی کو مت گشت



خایگان تو چو کا بیلہ شد دست رنگ او چون رنگ پاتید شد دست



چون درآمد آن کدیور مرد ز دست میل ہشت داس گالہ برگرفت



آمد این شب دیز با مرد و خراج در بخت بانید با بانگ و تاج



دست گفت پای پیران پز کلنج
ریش پیران زرد از بس دود گنج



از خورش از خوردن بقزایدت
ورد می مینو فر از آوردت گنج



گفت خیر اکنون ساز زه بسج
رفت بایدت امی پسر ممتو تو سچ



آبواز دام اندرون آواز داد
پاسخ گزده بد دانش باز داد



پادشاه سیرغ در یار ابرود
خانه و بجهت بدان میتو سپرد



اندر آن شهری که موش آهن خورد
باز پرد در هوا کودک برد



از فیه او انی که خشک مار کرد زن نمخان مرم کرد را بیدار کرد



آنگهی گنجور مشک آمار کرد نامر او را از آن بیان بیدار کرد



چون که نالند بدو گستاخ شد سدرستی آمد و در و اخ شد



کرد ز نو به یوزواری یک زغند خویشتن را از آن میان بیرون کند



مرد دینی رفت و آوردش کند چون بی همان در مخ است کند



گنبدی نهار بر برده بلند نشسته از زیر و تر بر سرش بند



روز چستن بازیانی چون نوند
روز دن چن شت ساله سو مند



روز چستن بازیانی چون نوند
بیش باشد تا تو باشی سو مند



گر بران شمه با من تا خند
من ندانستم چه قبل ساختند



مان آن مدخل ز بس ز شتم نمود
از پی خوردن گو ار شتم نمود



گفت دینی را که این دینار بود
کاین قرآن موشن ابرو اربود



زن چاین بشنیده شد خاموش بود
کفشگر کانام مردی کوشش بود



سرخی خنجر نگر از سنج بید معصفر کون پوشش او خود سفید



چون کشف انبوه غوغایی بدید بانگ رخ مردمان خشم آورید



سرفسرو بزد م میان آجوز از فرنج منس خشم آمد مکر



خوبشادی روزگار نوبها می گسار اندر تکوک شاه بود



داستی آن تاجرد دولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار



مردم ز دور اندر آغزید کار پیش او دستان همی زدوبی کیا



آشکو خد بزین بسوارتر همچنان چون بزین دشوارتر



از تو دارم هر چه در خانه خوا و از تو دارم نیندگندم در کوز



گر سینه رو باه شد تا آن تیر چشم ز می او برده مانده خیر خیر



آتش بنشاند از تن تفت و تیز چون زمانی بگذرد کرد و دگیز



وز چکا و ک نوف مینی رستخیز دشت برگیرد بدان آوای تیز



چون گل سرخ از میان سبکپوش یا چو زین گوشوار از خوب گوش



شیر خشم آورده و جت از جای نوی
و آمد آن خرگوش را الفقه پیش



آبله و فنداز را فرجام خاک
جایگاه برود و اندر یک مفاک



موی سر خجوت و جامه رینک
از برون سواد سه دو بینا ک



زد کلوخی بر بباک آن فزاک
شد بباک او به کردار مفاک



از دمان تو همسی آید غناک
پیرگشتی ریخت مویت از بباک



خشم آمدش و همانکه گفت یک
خوات کورا بر کند از دیده کیک



مادو کھتاچ شرت نیت ویک بس سبکساری نہ بدوانی نیک



دم سگ مینی تو با بتوزنگ خشک گت کس بخش بد سچ رگ



چون من از آید بد و آغاز مرگ دیدنش بیگار کرد اند مگر



ایستاده دیدم آنجا در دو غول زوی نشت و چشمها همچون دو غول



چون که زن را دیدم کرد استم بچو آہن گشت و مذاویح خم



تباہ حسانہ برد زن را باد لام شادمانہ زن نشت و شاد کام



تزد آن شاه زمین کردش پیام دارویی فسردود زامهران بنام



بس که برگفته پیشان بوده ام بس که برناگفته شادان بوده ام



کرد باید مراد او را رون شیر تا تیار دارد خویشتن



پس شتابان آمد اینک پریزن روی یکسو کاغذ کرده خویشتن



ز ش از و پلخ دهم اندر زمان ز شخ بیداری میان مردمان



چون بگرد پای او از پایدین خود شوخیده بماند همچنان



مار و خنده کربش با کژدمان خورد ایشان گوشت زوی مردمان



تاک رز بهیستی شده دینار کون پرنیان سبز او زنگار کون



از بهالان و زبرادر من فرود زانکه من امیدوارم نیز یون



گر درم دارم گزند تو از این بگن اورا گرم درویشی گزین



مرد را نهار خشم آمد از این خاوشکی به کف آوردش گزین



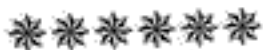
آر به خوبی و نیکی دارد او ماده و بر کار خویش او دارد



تنگ شد عالم براد از بهر گاد شور شور اندر گفتند و کاد و کاد



گفت فردا بینی ام در پیش تو خود بیا بهنم ستم از ریش تو



کاش آن باشد که گوید من بر یکی بر چند بفراید من



هیچ گنجی نیست از فرنگ ما توانی رو هموار گنج



زوی هر یک چون دهنه کرنا جارشان غصه سموریشان کلا



اخر اند آسمانان جایگاه هفت تابنده دوان دودا



سوس پر کرده بدمی بگذاخته نیک درمانی زمان را ساخته



پر بکنده چنگ و چکل ریخته خاک گشته باد خاکشن سخته



تزد تو آما دود آراسته جنگ اورا خویشتن پراسته



سجد چیلان به دومی شه نقطه سرمه به یک یک سر زده



هست از مغز سرت ای مگله همچو ریش مانده تنی از شکله



بهترین یاران تزد یکان به تزد او دارم همیشه اندم



بس بیو بارید ایشان راهمه فی شبان را میش ننده فی رمه



جای کرد از بهر بودن کازه ای زانکه کرده بودشان اندازه ای



گفت برین مرد خام لک در ای پیش آن فرتوت پیر ژا رخای



آبکندی دور و بس تاریک جای لغز لغزان چن در او بنسند پای



زشت و نافرجهت و ناهجودی آدمی رویی و در باطن بدی



من سخن گویم تو کانی کنی هر زمانی دست بردستی زنی



دستگاہ او نداند کز چه زوی قبل و کنبورہ در دستان او ی



شود بان گنج اندرون خمی بجوی زیرا او سچی است بیرون شد بدوی



چون یکی خفیت پستان بنادوی شیردوشی زوبہ روزی دوسبوی



حتم و خنوبہ پر زانہ دل تنے زعفران از گس و بیدوبے

ابیات پراکنده
از مشنوی بجز متقارب

بیاندا نمودند و خشور را * بید آن سر ایا همه نور را



کفن حله شد کرم بهرام را * کز ابریشم جان کند جامه را



بکوه اندرون گفت کمان ما * بیا و بکن بگسد جان ما



توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست میزد و ریب



گرفت آب کاشه ز سر می سخت چو ز زین ورق گشت برگ درخت



ز قلب آنچنان نوی دشمن جفا که از میثش شیر ز آب ناخت



چو گشت آن پر زوی بیمار غنچ برید دل زین سسای سنج



گالنده چسرخ مانند غوج تبر برده بر سر چو تاج خروج



که بر آب و گل نقش مایاد کرد که ما مادر در بیستی باد کرد



به دشمن بر از خشم آواز کرد تو گفستی مگر شنید آواز کرد



نفس را به عنادم چو انگیز کرد چو آذر فرا آتشم تیز کرد



ز بهر خاشه ای خویشتن بر آورد که بجز خاشه ای را چه اندر خورد



نشست و سخن را می خاشد ز آب دهن کوه را شاشد



به باد افزه جاودان کردند به دوزخ بماند درانش نرسند



یکی بزم حنتم بیاراستند می درود دورا مشکران خوانستند



تن خشک بیدار چه باشد سپید به تری و نرمی نباشد چوبید



کفیدش لال از عجم چو آن گفته‌اند کفیده شود سنگ تیار خوار



درخش از تخم ذره به وقت بها بهمانا نگرید چنین آب بر زار



به دایم نیاید بسان تو گور ز مایه نیایی بدینسان شاد



رسید ندزی شهر چندان فرا به چنیزد در شب فراز



چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخوش



تن از خمی پرتاب دمان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک



گفتند بر لاد پر خ سنگ نگر دهند در کار موبد درنگ



بیک باد اگر بیشتر تار رنگ که باشد که میثی بود بی درنگ



دو جوی روان از دمانش زخم دو خرمن زده بر دو چشمش زخم



بهار است همواره هر روزیم به منگر فراوان بمعروف کم



به دشت از به شمشیر بگزاردم از آن به که مایه بیو باردم



مکن خویشتن از زره راست گم که خود را بدوزخ بری با مندم



اگر باشکونه بود سپهرین بود حاجت بر کشیدن زتن



بگرتش گانندی تو شکان که بچهار گانندی ز اوران



دیگر پهلوانی ندانی زبان و زرود را ما در انسروران



که هر که که تیسره بگرد جهان بسوزد چو دوزخ شود باوران



بدانندیش دشمن بود و میل جو که تا چون ستانند از او حیران



هر شک از مرده بچو در بخت چو خوش ز سار و نه آویخته



نشته بعد چشم بر باره ای گرفته چنگ اندرون باره ای



لب بخت پیروز را خنده ای مرا نیز مردای فرخنده ای



میلغ دشمن که دشمن کی که قرون است دوست از هزارانگی



ابا خلعت فاخر از خسته می بی رفتی و می نوشتی ز می



جوان بودم و پشیم فحمیدی چو فحمیده شد و از بر چیدی



جوان چون بدید آن نگاریده روی
بسان دوزخسیر مرغول بوی



به ضیا گرمی نفسز آدرود روی
که چیزی که دل خوش کند آن بگوی



به چشم دولت دید باید جهان
که چشم نمر تو نبیند نهان
بدین آشکارت بین آشکار
نهانیت را بر نهانی نگار

ابیات پراکنده

از مشنوی بجز خفیف

نیت فکری به عنبر یار مرا
عشق شد در جهان یار مرا



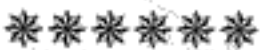
تا سوسه بر آوريد از دشت گشت زنگارگون همه بگشت
هر کي کاروي از خوان برداشت تا پزند از سموطها مک چاشت



زرع و ذرع از بهار شد چو بشت زرع کشت است ذرع گوشت کشت



اشتر گز نه کسيه برآد کي شکوهد ز خار؟ چيره خورد



هر که راز احسب زغن باشد گذر او به مرغندن باشد



ديوه هر چند کار بر شم بکند هر چه آن بي شتر به خویش بکند



گامدین نیکید و منبر چه دید
وز بد زان بوم را چه رسید



دور ماند از سدی خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کمنار



گر چه نامم که ام است آن ناکس
نشود سیر از او دلم بر گس



دخت کسری ز نسل کیکاوس
درستی نام نقر چون طائوس



ببر از بس که زد بر دشمن کوس
سرخ شد همچو لاکای خروس



آنکه از این سخن شنید ازوش
باز پیش آرد تا کند پریش



خوشتن دارباش بی پر خاش بچکس را مباش عاشق خاش



خوشتن پاک دار بی پر خاش رو به آخاش اندرون مخراش



خویش بجانگردد از پی دیش خوابی آن روز فرود کتر دیش



از بزرگی که هستی ای خشتوک چاکرت بر کتف نهد و فنوک



از تو خالی نگار خانه جسم فرس دنیا کند به بحکم



من چنین زار از آن جاش شدم همچو آتش میان دواش شدم



من چنان زار از آن جستانم دم بچو آتش میان دامنم دم



جان ترنجیده و شکسته دلم گوینی از غم همی فرو گسلم



باد بر تو مبارک و خشان جشن نوروز و گو سپند گشان



بودنی بود می بسیار اکنون رطل پر کن گوی بیش سخن



چون نهاد او سپند ترا سکو قید شد در پسند او آجو



چون به بانگ آمد از هوا بختو می خور و بانگ زود و چنگ شو



از شبستان پیشک آمد شاه گشت بشکزد لبستان چون ما



ریش و بلبت همی ختاب کنی خویش بر اجمی عذاب کنی



آنکه نشک آفرید و سوسه و آنکه بید آفرید و نار و سوسه

ابیات پراکنده

از مشنوی بحسب ریح

شبی دیرند و غلت بر امیا چو نابینا در دو چشم میا



درنگ آرای سپهر مرغ و آرا کجا خن ترست باید کرد کار را



چراغان در شب چک آبخنان شد گگیتی رشک مہتم آسمان شد



چو یادندان ب مجلس می گرفتند ز مجلس مت چون گشتند رفتند



نیارم بر کسی این راز بگشود مرا از خال بسندوی تو بفضود



اگر چه در خوابی شبی و دیر نیدانی وقت در من از نیرس



بود زودا که آبی نیک خاموش چو مرغ خابی زنی در آب پاغوش



الهی از خودم بستان و گم کن به نور پاک بر من اشتم کن

سیر سِر و قدش شد باژگونه دو تاشد پشت او همچون درونه

تو از سر غول باید دور باشی شوی و دنبال کار و جان خراشی

براه اندر همی شد شاه برای رسید او تا به نزد پادشاهی

بشت آیین سبزی را بر خشت زهر گونه در او تماشا ساخت

ز عود و چندن او در آستانه درش سین و زرین پاکانه

بگرفت بچنگ چنگ فبشت بخواست بشت چنگ رشت

فرخار بزرگ و نیک جانی است کان موضع آن بت نوایی است



نه کفشگری که دوختی، نه گندم و جو فروختی

ابیات پراکنده

ارثوئیهای اوزان دیگر

مثنوی بحر مضارع

ای عییل خوش آوا داده ای ساقی آن متوج باماده



جوانی گشت و چیره زبانی طبعم گرفت نیز گرانے



با صد حسنه از مردم تنبایی بی صد حسنه از مردم تنبایی

شعری بحسب سیرت

جامه پر صورت به برای جوان حرکت شد و شد بگفت گاگران
رنگ همه خام و چنان بیج و تاب منتظم تاج بر آید ز آب



لقمه ای از زهر زده در دهن مرگ فشردهش همه در زیر عن

بخط امیر خسرو